

وقتی دل دختردایی ستاره شاد شد

داستان

قولی که روی زمین نماند



راوی: پیمان

گفت: «بابا قول داده بودی روز اول مهر منو خودت ببري مدرسه.» همان طور خشکمان زده بود که چه بگوئیم. ستاره روی قاب عکس دایی مهدی سرش را گذاشت. همان موقع فکری به سرم زد. گفتم: «یادته بابات یه بار مارو برده بود بستنی بخوریم، همه توی ماشین بودیم. یادته پروانه، هوا خیلی گرم بود. دایی مهدی توی مسیری که می خواست بستنی هارو از اون ور خیابون برامون بیاره نصفشون رو خورد چون هوا گرم بود و بستنی ها داشتند آب می شدند.» ستاره خندید و صدای دایی مهدی را تقلید کرد: و گفت «بستنی زود آب میشه.»

پروانه هم خندید و گفت: «منم یادمه یه بار دایی مهدی جون می خواست از ما عکس دسته جمعی بگیره، ولی فیلم گرفته بود. اون فیلم رو دیدیم و همه کلی خندیدیم چون پیمان لبش تبخال زده بود و موهاش شونه نزده و سیخ سیخی بود.» ستاره خندید و گفت: «آره بابام خیلی مهربان بود!» کم کم لبخند روی صورت ستاره نشست. بعد هرکدامان خاطره ی شیرینی از دایی مهدی تعریف کردیم.

همان موقع دایی ماهان وارد اتاق شد و گفت: «راستی ستاره جان! امسال من روز اول مهر می برمت مدرسه. آماده باشی که میام دنبالت ها!»

چشم های ستاره از خوشحالی برق زد. از جا پرید و دایی ماهان را محکم بغل کرد. من به عکس دایی مهدی نگاه کردم. من می دانستم دایی مهدی پیش ما بود و از اینکه به دیدن ستاره آمدم و با هم صحبت می کردیم، خیلی خوشحال بود. شاید هم همه مان را وقتی اینجا نشسته بودیم در آغوش گرفته بود و یواشکی در گوشمان گفته بود: «من همیشه شما را می بینم و بهتون کمک می کنم بچه ها.»

تلویزیون روشن بود. همان طور که مشغول خوردن صبحانه بودم، حرف های آقای مجری توجهم را جلب کرد: «چند روز دیگر آغاز هفته ی دفاع مقدس است. روزی که رژیم بعثی صدام به کشورمان حمله کرد و نیروهای رزمنده ما هشت سال با ایستادگی و شجاعت اجازه ندادند یک وجب از خاک کشورمان به دست دشمن بیفتد...» همان طور که محو تماشای صحنه های جبهه و رزمنده ها بودم، مامان گفت: «راستی قراره عصری با خاله ها به خانه ی دایی مهدی بریم و یک سری بزنیم واحوالی پیرسیم. دایی ماهان میاد دنبالمون.» جواب دادم: «یادش به خیر دایی مهدی.» و رفتم مامان را بغل کردم که چشم هایش پر اشک شده بود.

دایی مهدی، یک قهرمان شجاع و مهربان بود که در جنگ دوازده روزه پای لانچر وقتی داشت از کشور و مردم دفاع می کرد، شهید شد. تمام طول روز به دایی و خاطره هایی که با او داشتم فکر می کردم و کتاب داستانی را که برای تولدم خریده بود ورق می زدم. خیلی زود عصر شد و دایی ماهان دنبالم آمد و همه راهی شدیم. توی شهر تابلوهایی از عکس شهدا دیدم. انگار با نگاهی به من لبخند می زدند.

وقتی رسیدیم به خانه ی دایی مهدی، بعد از سلام و احوال پرسی و پذیرایی، همه ی بچه ها رفتیم و سرگرم بازی و دنبال هم دویدن شدیم. دختردایی ستاره دوید سمت اتاقش. پروانه و پوریا هم دویدند. یکهو ستاره گوشه ی تخت نشست و عکس بابایش را محکم بغل کرد. آرام با عکس حرف می زد: «بابا جون بین مهمون داریم. همه اومدن خونمون. الان اگر بودی خیلی خوب بود.»

ستاره چند لحظه سکوت کرد و با صدای آرامی

